

وهمه بن یوسف بن زکیان مدنیان
 اندزال و غالب من نیمی به ایشان
 بزرگوار بل سوا هم
 درینا زن سیراب سوزش زبان و
 زبیدل بر ایام و اولیا صفا
 اندما و ایندینون یاقی
 غل ایسه کتندی متوی
 من سیت و تظیر تظیر خوش
 بقار رتیار طنبیه من غل
 زجات او غیر
 از روی کمنی حرف تافیه شعر و از بزرگ
 معده سخت مار شرب تمام
 بقا ایتر ب شرتاز و قیاد و قیاد
 زدی آب سار و شیرین سیراب
 زدیة اکمنه نکودانه است در کار و
 حاجت ربانی رام
 رودیه کینه آبی است
 رودیه با لضم و کینه با مشدود بزرگ
 از روی جمع قلت است بر
 بنام عیسی و آردی با لفتح جمع کثرت
 بر غیر قیاس یا آن اسم جمع است
 از روی
 در رویه و غل الفتح موضع است جاریه
 رموزی با کسه رشی است که بدان
 بار بانه است و کند و آردی جمع
 رس ز بی من السامو واللحی یا
 در رویه اگر خنی سیراب که بزرگ
 در رویه شجر تازه خمد و سیراب که بزرگ
 رهنی در رویه الحدیث روایتی بکسر
 بازگفت سخن را و در رویه الشجر
 کذک و در رویه الجبل نامت
 در رویه عیسی اهل و

آب آوروا ایشان را کذک روی
 کذک و در رویه و در رویه الوجل
 حکم سبت آنرا بر شتر برین رود تا بر
 نیت که در رویه القوم آب کشته
 کرد بر رویه ایشان
 در صلاه منوی آب سیراب کن
 در رویه بر روایت شعر و اشتم
 کسی را در سیراب گردانیدن
 در رویه کعظم رضی است
 در رویه الشجر ترویه بر روایت
 شعر و اشتم او را و در رویه فی الامور
 اندیشه کردم در کار و نیز ترویه
 سیراب گردانیدن و در رویه الترویه
 بعد از شتر از راه ذی الجرح لاظم کانتوا
 یوتون فیه من الماء لبعابعدا
 لان ابراهیم علیه السلام
 کان یتروی و یفککری
 رو یا لینه و فی التامیج عرق
 و فی العایض استعمل
 در رویه سیراب شدن نامت
 در رویه سیراب کردن رس و متدل و بطر
 شدن بندانی سرد
 در رویه الحدیث بازگفت سخن را
 در رویه فی الامور اندیشه کرد
 نیز ترویه سیراب شدن و تانه
 گردیدن درخت و متدل و بطر و شتر
 که بدین بندانی سرد و يقال ترویه
 در رویه سیراب که بزرگ
 در رویه که در رویه ضعف
 در رویه و گران گردانیدن یک
 نگار نسبت به نگار دیگر در آب شدن
 هر دو چشم از شقت و تپ یا از پیری
 و تپاه و نا استوار کردن را و

استوار کردن بارها که یک جانبی است
 و کج باشد و آماره با بدین گردیدن بر
 در رویه کند مرع جنبید و تا
 تاوان رفت و در رویه التپ یا
 آماره باران گردید و در رویه
 در رویه اراده کاره کرد سپس
 آن باز ماند و اراده کردن آن دارد
 ره سب در رویه با فتح شتر
 ماده لغز است و ترویه کلان جنبه و
 بیکان تک در صاب بالکسر جمع
 در رویه با لفتح در سیدن در صاب
 بالضم و بالفتح و بالترکیب و در صاب
 بالضم و بکسر شد و الفعل من جمع
 در صاب بالترکیب استین و فی
 الصراح قال السجاوندی فی عین
 المعانی الرهب بالضم الکرم
 قوله تالی واضم حاصلا صاب
 الرهب ای من الکرم و هو لغة
 بنی حنیفة و حمیر
 در صاب که صاحب شربیه واک
 روی و پارسانی ترسیان
 رهبان بالضم جمع و نیز رهبان
 گاهی مفرد آید رهبان جمع
 رهبانه و رهبانوت مثله
 رهبه بالفتح و رهبانیه بشده بیان
 مصدر است از آن و لا رهبانیه فی
 الاسلام می کالایختصاص و
 اعتناق السلاسل و من المسیح
 یعنی بیضه بر آردون و در رویه گردان
 داشتن و پلاس پوشیدن
 در صاب حالیکه از آن ترسند
 در صاب که گمانه و لضم و مرمازی
 بار آمد و گفته استخوان و این

جمع

<p>ر ه س (ر ه س) بالفتح تحت سبوت والفعل من فسح ر ه س (ر ه س) کبر ل بسیار فرار ر ه س (ر ه س) پشته بود باره</p>	<p>(ر ه س) بالفتح سست و نرم (ر ه س) بالکسر سست و نرم نازک (ر ه س) کسب ستاره بسیار باران</p>	<p>سینه زکات بحد فایح ر ه س (ر ه س) بالفتح و یضم و بعد هر دو نیز ترس اسم است دهنه را در کله ای شوی است</p>
<p>ر ه س (ر ه س) در جنگ امت دند و وارث بجلا الدائمه (ر ه س) بر یکدیگر زو سم ستور در رفتن و وارث (ر ه س) الحجد ادی</p>	<p>(ر ه س) بر انجخت کرد را و بسیار ش بخورند و وارث (ر ه س) السماء بارین گرفت باران</p>	<p>در رطوبت (ر ه س) بالتوکید ر س (ر ه س) حرکت مقهوره شده در حل (ر ه س) مرد ترساک و يقال ر ه س (ر ه س) من ر ه س</p>
<p>ر ه س (ر ه س) جنس بیدن حرکت نودن و مضطرب گردیدن ر ه س (ر ه س) بالضم شده ضیا</p>	<p>ر ه س (ر ه س) بالفتح نازکی (ر ه س) کفینت زن جوان نازک اندام تازه روسته و نوعی از طعام که از آن کم گفته و شیر تر تیب و سب</p>	<p>لان ر ه س (ر ه س) من ر ه س (ر ه س) بالفتح مرغی که شکار کند ر ه س (ر ه س) شیر بیشه و نام مردی سب سب من طالع هر سب کس نام مردی</p>
<p>ر ه س (ر ه س) نام و درگ بازو یا در باطن هر دو ذراع (ر ه س) رگهای درون بازو یا رگهای ظاهر چشمه واحد آن ر</p>	<p>ر ه س (ر ه س) بالفتح و بجرک سخت سائید آن را (ر ه س) سخت ناله افی و حماقت نمود</p>	<p>(ر ه س) ترسانید او را و سسر و ملائمت ر ه س (ر ه س) بر ترسستن و دراز شدن استین و باز داشتن شتر را از حوض ر ه س (ر ه س) بر حال شدن ناقه از رفتن سپس آن بحال آمدن و از</p>
<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار شیر با نایاق کم گوشت پشت و خاک ریزان که نه است دست لا غریب دن کم گوشت و شش و پیکان تنگ و شیر با یک گزمین آن را خر است به باشد گمان با یک</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>خورون علف (ر ه س) وعده بگرد او را و ترسنا و نیز ترسب پرستش (ر ه س) ترسانید او را</p>
<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>
<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>
<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>
<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>	<p>ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار ر ه س (ر ه س) کفینت شتر بسیار</p>

یعنی است و ابورهم هم فارس است
 و ابورهم مستقی و ابورهم
 یفکای و ابورهم بن قیس
 اشعری و ابورهم بن مکرم
 آن جناب صحابیان اند
 ابورهمه - بالضم صحابی است
 رهمه - بالکسر باران نرم
 پیوسته
 رهم کعب و رهم کبال
 رزمی و رفیع
 رهم - کفران مرغی که شکار
 نکنند و عد بسیار
 رهم - کسب گوسپند لاغر
 آنهم - بالفتح فراخ - يقال
 کفای آنهم جلی فلان ای
 اخبهما
 شاه رهم - کعبور گوسپند لاغر
 و رجل رهم دوست کار
 است راست که سوی گمان بود
 رهینه - کهنه چتر است میان
 شام و کوفه - و ابورهمه صحابی
 است یا همان ابورهمه بالضم
 است
 رهمان - ککوان رفته است
 زوی زوزن ازتر که دران تمایل باشد
 مزهم - بالفتح آنچه بر جراحت
 خند معرب است یا مشتق از
 راهه که یعنی تیره است بدان
 جهت که طلای نرم است که بر جرح
 مالند -
 مزهموم - باران نرم و سبیه
 يقال روضه مزهموم یعنی مرغزید
 بدان نرم و سبیه و يقال رهمه

کنزومه
 انهمت السحاکم بدان نرم باید
 رهم ج - رهمه - بالفتح فراخ از
 هر چیزی
 رهم س - رهمه با هم را گفتن
 و بدست تعریف کردن
 امر رهمش و صداهمش
 کار پوشیده و ستور
 رهن - رهن - بالفتح گزید
 رهمان بالکسر و رهمون رهن
 بالضم جمع رهن گنبد و رهن کین
 مثل یا رهن جمع رهمان جمع رهن
 است
 رهن مایل - بالکسر او را بر مال
 است
 رهمه - بالضم وی است برمان
 رهن - ثابت و آماده و لاغز از
 مردم دشت - و طعام رهمان
 طعام داریم -
 رهمان - کایر گردی و لقب عمارت
 بن علی که از تبع تابعین است - و
 نضر بن الرمن نیز از تبع تابعین - و
 رهمان الشی - این بدان من
 چیز را باز دارد
 رهینه - کفایت مرمنی است
 و کردی استوی فیه المذکور و الموثق
 و منه المذیث کل طعام رهینه
 بتعقیق یعنی ان القتیقه کلامه
 لا بد منها رهانه جمع
 رهنان - بالفتح موضعی است و
 بالضم موضعی دیگر

رهمایه آرهمون - بالضم دختر
 حانض
 رهمون - کوه است در سرانص
 که آدم علیه السلام بر آن فرود آمد
 مرهمون - گروهی
 ان - مرهمه الشی رهنا - بالفتح
 و کذا رهن عندک الشی - گزید کرد
 زود و آنرا - و رهنه لیسانه بند کردن
 زبان را و بازداشت از ذکر غیر -
 و رهن فلان رهونا ثابت و دائم
 گردید و لاغر شد - و رهنه ثابت و دائم
 داشت آنرا
 رهنه الشی رهنا گزید و او را
 آن چیز و آن رهنه ثابت و دائم داشت
 آن را و رهنه است گزیدند
 آنرا و چهار پیشش و او را
 و آن رهن فی السله گران کرد و شام
 را و آن رهن طعم الطعام و المشرب
 ثابت و دائم داشت برای ایشان طعام
 و شراب را و آن رهن المیت القبر در
 آورد مرده را و رهن قاهر رهن فلان
 ثوابه و نفع کرد با مرده است و تا
 گزید و آن رهن و کذا رهینه گزید
 است با او در زند خود را
 رهنه و رهانه بالکسر گزید
 این تمناختن يقال رهنت فلانا
 علی کذا
 رهین منبه بالرفع و گروهی و
 رهین الشی یعنی رهین الشی است
 این رهین و نه گزیدت از وی
 رهین - با هم گزید کردن
 ره ن م م ج رهناج و رهناج
 کتابی که به آن شیء بیان را و یا سپارند

دبوت لشکرگاه خزان پے بند مگر
 راه نامہ
 ر ۵ ۵ طسنت زکلا - بانفع طشت
 فروغ نزدیک تک
 طسنت زکلا - بمعنی طست رہ
 است و جسم زکلا تن ترو تانہ
 سرخ سفید تانہ پروردہ
 زکلا ۵۵ - خوبی درخش رنگ بفرہ
 و بشاشت چہرہ و جزان و نعومت
 و تازگی بدن و نزاکت آن
 جسم زکلا و طبا باضم تن تا زککن
 سپید تازہ پروردہ
 جسم زکلا الا بمعنی جسم زکلا
 بر طسنت زکلا الا - بمعنی طست
 زکلا است -
 زکلا لا مائلہ زکلا ۵۵ - فراخ کرد
 جوان را از جود و سخاوت
 زکلا کا جسمہ مرغ سپید شدن باشد
 اور زلفت و ترہہ الشراب
 پی ہم درخشیدہ سراب
 ر ۵ ۵ - زکلا بانفع کشا و گی میان
 بہ دو پائی و ہر دو پائی کشادہ رفتن
 و زرم رفتن یقال جادت الخیل زکلا
 و گستردن مرغ بال را و آرمیدن و
 ساکن و آرمیدہ شدن دنیا و منہ
 قولہ تعالی ذالک البصر زکلا ای
 ساکن علی ہیئہ و الفعل من بصر
 و یقال انہ لا علی نفسک یعنی آہستہ
 باش و نرمی کن بانفس خود - و
 بند و پست کہ در آن آب ایستد
 از لغات احمد است وزن فراغ
 فرج و کثاک کہ نوعی از مرغان
 است و بیاعت مردم و آب ماہ

میان محلہ و فی الحدیث انہ علیہ
 السلام قضوان لا یمنعہ فی فکلو
 ولا یمنعہ من لکم ولا یمنعہ
 جمع
 زکلا ۵۵ - بانفع جائے بند و پست
 کہ در آن آب فراہم آید من الافند
 کہ آب راہ میان محلہ و پست است
 و بکسر
 زکلا ۵۵ - کہدی شطرت از آن فہر
 است زید زکلاوی بن ابی اتیئہ
 و زید زکلاوی بن ستان و
 حافظ عبد القادر زکلاوی
 عیش زکلا ۵۵ - زیت فراخ و طعام
 کراہ - طعام دائم و پیوستہ
 و خوش زکلا یعنی آسان زرم
 کردہ ایہیہ می ویدی ساہنہ و زبور و فکر نمود
 عمل بیان بہت کہ در پیدین ساکن می
 زکلا ۵۵ - کسا وزن فراخ کس و جای
 وسیع و فراخ می است از فرج و
 یعنی اذان می است مالک زکلاوی
 بن ماریہ زید زکلاوی بن شجرہ کہ می بیان و عمر
 بن عبد المؤمن راوی
 زکلاوی - بانفع و القصر زن فراخ
 فرج و موضعی است دیدہ
 زکلا ۵۵ کہفینہ طعمای است کہ
 خوش شہا بدست مالیدہ دانہ
 بر آوردہ کہ فقتہ با شیر آمیختہ
 طنج و مہند
 فراش زکلا ۵۵ - بالکسر اسب
 شتاب رو و کراہی جمع
 آنرا می اینا ہا ہا بجلاج در آوردہ
 لکن فراخ فرج را در ام کہ در پست

کتاب و سید جائے فراخ را
 و آنرا طعم طعام و الشراب
 و ہمیشہ داشت برای آنہا طعام
 و شراب را
 براہا ۵۵ - نزدیک او شدہ سخن
 نرم گفت و گرد آمد بادے
 از زکلا ۵۵ آمینہ شدن و وہیہ
 ساخن و شوریدہ مائی گردیدن
 یقال انہوا اذا اختلفوا
 تراہبا ہم یکرمع نمودند و آیدینہ
 ری و ہدی بالکسر ہر اسم است زکلا
 کراہ - کساع نعت بہت و در کراہ
 و گندشت
 زکلا ۵۵ تریبہ و غامبہ اورا از نینہ
 و زکلا ۵۵ الا تریبہ شیبہ در کار
 و فکر نمود
 ایام تریبہ یا کراہ پسرین کردہ آنرا و
 نگاہ داشت
 زکلا ۵۵ بانفع او شد زمان
 و حاجت و شک بہت و آنچہ در
 شک کند و موضع است - زکلا ۵۵
 تریبہ قلہ است ہمین - و تریبہ
 المنون سستیہا کے زمان
 تریبہ بالکسر طشت و شک
 آنچہ شک انگ
 تریبہ - کار سستیہ و کدر
 امر تریبہ کشد او کار ترسانندہ شک
 انگندہ
 من بلخی لان شک لکنہ را
 لمان بر دم در شک و بہت
 کردہ براون کدریم از وی در منہ شد
 فاطمہ رضی اللہ عنہا بن سنی ما یزید
 ای سونی سنی سنی سنی سنی

ری ش ریش - بالکسر پر مرغ
 لایزالش در ریاض بالکسر جمع
 و جامه و لباس پاکیزه و امذانی و قفل
 و معاش و يقال عطانا ما نة بریشنا
 یعنی داد او را صد شتر با لباس و ساز
 و سامان آن اولان الملوك
 كانوا اذ احيوا حيا جعلوا في سمية
 الابل ريش النعامه ليعرف
 انه حيا الملك - و ذوالریش
 لقب اسب سج بن هند الخولانی
 ذات الریش بناتی است مانند گیاه
 مقصوم
 ریشة - بالکسر یک پر مرغ و پد
 قبیله است یا آن دختر معاویه
 بن کرمادر مالک حید بن عبدالله
 بن سبل است
 ریش - مکره بسیاری موی در
 هر دو گوش و روی
 رایش - پر مرغ و جل ذو
 رایش - شتر بسیار موی در سر و
 گوش و روی و دست - و ریش ریش
 نیزه دست و ضعیف - و فاقه
 لکنة - فاقه دست و ضعیف شبیه
 بالریش ضغفا -
 ریواش - بالکسر جامه لباس پاکیزه
 فاقه ریواش - کسب شتر ماده
 بسیار موی در هر دو گوش و روی
 هر دو گوش و روی دست
 رجل ارایش کذک فیها
 رایش - میان میان پاره و
 و پنده و پاره گیرنده و میرا پراو
 الحادک الرایش - یکی از پادشاهان
 یمن

کلام ریش - کبیر و مخفف گیاه
 بسیار برگ
 ریشکان - قلعه است از اعمال
 امین و کوی است مشرت پریم
 سهم ریش - کبیج تیر نهاده
 و منه قولم ماله اقل و ریش
 ای شی
 ریش السهم تریشا پرنها و تیرا
 و رایش المال و
 الاکات فراهم آورد مال و متاع
 و راس الصدیق طعام و آب
 خورانید و دست خود را و کت عا
 و نیکو کرد حال او را و نفع داد -
 در امثله ما کاد او را مال
 ریش - کعبه شتر بسیار پشم
 و کم گوشت و چادر منقش و مرد
 دست پشت و بوده اسلح یافته
 از و وال و مانند آن - و سهم
 ریش - تیر نهاده
 فاقه ریشة اللحم - شتر ماده کم
 گوشت
 ریش السهم تریشا پرنها و تیرا
 اریتماش نیکو شدن حال کسی
 ری ش در ریشها - بکراول
 مرغ شین نقطه دار شهریت
 بوزستان
 ری طریطه بانفچه چادر یکخت
 یا هر جامه نرم و تنگ که زنان بر
 سر اندازند یا عام است نایط
 و ریاط جمع و معرفه موضعی است
 بر من مشنوه و نام دختر منبه و
 دختر عارث که هر دو صحابه اند
 چادر یکخت کنن
 ماده نو و سفید نو و نوبه

بر سر افکنند نام دختر سفیان دختر
 عیدامه و دختر عارث یا آن بیای
 موصه است و دختر حبان که صحابه
 قال و قول ابن و رید و انطه فی
 انما و النکاح و خطا
 ری ع - ری ع - بالفق اول هر خری
 فضل آن در ریشی ریاض و خوبی در ریش آن
 و ریش ای جوابه ریاض بالکسر و نخب زمین
 بلند یا پاره کشاده میان دو کوه یا هر راه
 که باشد یا راه کشاده در کوه و کوه بلند
 ری عه عیاب راه وادی از جای
 بلند ریاض جمع و بالکسر عیاب و نگاه
 ترسیان و ری ع کبوتران و پشت بلند
 و نام سپهر زمین کعبه بالکسر ریاض فراهم آمده
 فریش ریاض کعبه عیاب اسپ
 نیکو - و ری ع بن عبدالقد مقدسی
 محدث است
 ری عه - موضعی است بک
 و در آن موضع است قبر آمنه
 مادر نبی صلی الله علیه و سلم بیک
 روایت
 ری عان - بالفق اول هر چیزی
 و بهتر آن و منه ری عان
 الشباب و شهریت یا
 کوی است و نام مردی
 و ری عان السراب -
 نمایش آن
 ری عانه - شتر بسیار شیر
 ری ع - کتاب موضعی است
 ارض ری عه - بفتح المیم
 زمین با فرخی و نوزانی سال
 فاقه ری ع کعبه شتر
 ماده نو و سفید نو و نوبه

در جنگبار و کوههای خند و گور - یا وسط
 کرد و دوری و آهوسپید یا آهوبره و
 یکسر آرام جمع - و آخر روز تا در
 آمد تاریکی و یک ساعت در آن
 یقال قد بقی من من اللها س
 و کثری بارشتر و بهره یا استخوان کلید
 از قسمت جزو باقیمانده و آنرا بجزا -
 و منتهای پند بان و نیز سیم - بالفتح
 و کسطن از جاست و در شند و الفاعل
 من ضرب یقال ما هست فعل
 و ما برنت با امکان ای ما نزلت
 و منه ابریم ما برحت یعنی همواره
 و درم و کن امرت فلا تا و برست
 من عیند قلان و یقال همیم به
 همچو لا اذ قطع - یعنی بعد پس ماند
 از قاف - و فرام آمدن سر براحت از
 پشدن بهمان با تحریک مثل و کرد
 شدن بارشتر
 کریمه - بالفتح تعب است همین و
 قلعه است در آن و او بر همه صحابی
 است بصری
 کریم - بالکسر موضعی است بسیار
 غرب و شهری است نزدیک مقه شود
 و اوادی است موزینه را که برقان
 می برزد سپس آن طاقی می شود
 وادی حقیق
 برینجه - بالکسر وادی است
 برنی شیب را برین
 برینجه - دی است بحضرت
 کریم - بالکسر فتح ایاد شهری است
 بحضرت و موضعی است
 بریم - کبیح قلب است و نیک بین
 بریم - محرف

برینجهان - بالفتح دو موضع اند
 کریم - کتفه نام مادر عیسی علیها السلام
 و هر زن پارس که حدیث مردان را
 دوست دارد
 کریم علییه کریمه - افزون شد بران نیز
 کریم کریم بودن بجای و نیز بودن کریم بودن برینجهان
 ری ل - بران - و نه مانند است
 و در از ترانان مگر قدم ندارد و
 شهری است بسرد آوز بیجان
 و آن غیر از آن است از آن شهر است
 ابو الفضل احمد راسی بن حسن و ولید
 رانی بن کثیر
 کریمه - بالفتح نری و نریات جمع
 سربان - کوهی است بحجاز و
 است بهمدان و دینه است بنام
 اعلم
 کریمه - بالضم شهری است
 بطبرستان از آن شهر است امام
 ابوالمحسن عبدالواحد بن اسمعیل
 صاحب بحر و غیر آن و محله است
 بری و دی است در حلب
 ض - آن ذنبه علی قلبه برینجا
 و دیوفا - غالب و بره شد گناه
 بر دل او و منه کلاب کران علی کلیم
 ای غلب و برانت نفس - شوره
 دل او - و آن انعکاس و شوق
 الخمر - یعنی غالب شد او را
 و کذا کل ما علیک فقد طافک
 و تران ملک و بران - علیک -
 و یقال برینجه -
 مجهول یعنی در کاری افتاده که
 بیرون شدن از آن نتواند -
 و کن از برینجه - ای انقطع به

و نیز کریم - بالفتح و کریم و رنگ
 و کریم و رنگ گرفتن و تیره و سیاه
 شدن دل بازنگار اتم
 کریم - کتیم آنکه موافق است او
 هلاک شده باشد در مینون جمع
 از آن المقوم - هلاک شد در مینون
 ایشان -
 ری کا - من تمام السراب -
 نمود و تا پدید شد
 سراب قرینه - کوه سراب نمود
 و تا پدید شوند
 قرینه السراب - درخشید و تا
 پدید شد
 ری (ای) بالفتح شهری است
 رازی منسوب است بوی برغان
 قیاس
 قرینه - بالفتح موضعی است
 رانی - بالکسر دیدار نیکو و صوت
 نیکو و خوب
 قرینه - نیزه و گذشت رانی و
 رایات جمع و گلو بند یا آنچه در
 گردن بنده این اکلند و شهری
 است سرزیل را و دی است
 بدیش و راییه الاظمی و راییه
 الغراب و اوادی اندازه او بسیار
 حقیق
 کریم - موضعی است
 و اوادی - دی است بشام و نیکو است
 آرایه راییه - مدین زوم
 نیزه را
 کتاب الحادی حضرتی الزم
 زوم - قد زوم و راییه - کلا بطر
 دیگر جنگ که یک ترک است پند و قلعه

زَارِيَةٌ كَعَابِلَةٌ - مثقال ر
 ذَكَرَهُ فِي الْمُعْتَلِّ وَهُوَ لِلجوهري
 زَارَاةٌ زَارَاتٌ تَرَسَانِيَةٌ أَوْرَا -
 زَارَاةُ الظِّلْمِ - هر دو با ز و و
 سر و دم برده شد تیز رفت شتر
 مرغ ز - و زَارَاةُ الشَّيْءِ - حرکت
 در آن را
 تَرَسَانِيَةٌ - جنبید و از جای رفت
 و سرین جنبان رفت - و تَرَسَانِيَةٌ
 مَنَه - خرد نمود خود را از ترس
 او و ترسید و پوشیده گردید
 زَوَابٍ - زَوَابٍ - کذاب
 تَغْيِيرٌ وَبُرْشَانِيٌّ يُقَالُ لِدَهْرٍ ذُو
 تَرَوَابٍ أَيْ انْقِلَابٍ قَالُوهُ
 وَصَوَابُهُ زَوَاتٌ وَقَدْ رَأَيْتُهُ
 يَزُودُ عَيْتِي أَجُوتٌ وَادِيٌّ وَهَمَزَةٌ
 اللام است
 ف - تَرَابٍ الْقَرَابَةُ بَرَدَاثُ
 شَكْرٍ أَسْبِرَانٍ بِشَاغِفٍ قَالُوهُ
 زَابِ الْجَبَلِ إِذْ تَحْمَلُ مَا يُطِيقُ قَدْرَهُ
 الْمَشَى وَزَابِ الْمَاءِ نِيكَاشُ
 آب را - و زَابِ الْكَلْبِ رَانْدَشِينُ
 رَاوَدِيَّةٌ بَرُگَرْدَانِيَّةٌ وَكُنْ تَرَابُ
 الدُّهُبِ بِهَيْبَةِ أَيْ انْقَلَبَ بِهِ -
 از زَابِ الْقَرَابَةِ - برداشت مشک
 رَسِيرَانٍ بِشَاغِفٍ - و نیز از زَوَابِ
 بِأَحْسَبِ طَائِفَتِ خُودِ بَرَدَاثُ شَرِيحَتَانِ
 زَوَابٍ - کَرَابِ - به شیبها
 و احمد نادر و
 زَعْبٌ سِنٌّ - أَخَذَ بِزَابِجَةٍ كَرَفَتْ
 آن را همه
 زَوَابٍ - تَبَايُرٌ كَزَبْرٍ وَقَدْ
 تَضَمَّ الْبَابُ بِرِزْنِهِ جَاءَ فِي هَذَا الْفِعْلِ

بَضَمِ اللّامِ سِوَاهُ وَشَبْلٍ وَخَرَجَ
 هَذَا قَالُوا وَهَلْ جُنَّ - زَوَابُ
 كَسَفَ وَزَابِئٌ بِالْفَتْحِ مَثَلُهُ وَأَخَذَتْ
 بِزَابِئَةٍ - بِالْفَتْحِ يَعْصِي كَرَفَتْ بِهَرَاوَرَا
 زَابِئَةُ الثَّوْبِ - بِرِزْنِهِ دَارُ كَرْدِيدِ
 جَامِهِ - وَزَابِئَةُ الرِّمْلِ بِرِزْنِهِ بَرَاوَدِ
 لَوْثٍ مَرَايَئِيٌّ - بِفَتْحِ الْبَاءِ وَكُسْرِ
 الْجَامِ بِرِزْنِهِ دَارُ لَفْتِ اسْتِزَانِ
 از زَابِئَةٍ - بِرِپَايِ خَاسْتَنِ مَوِي
 بَرَانْدَامِ وَتَجَّجِ بَرَاوَرْدَنِ سَكِّ
 دَرَسْتَنِ أَطْمِ وَنَبَاتِ وَأَمَادَةُ شَرِ
 وَبَدِي شَدْنِ مَرْدِ
 زَعْبٌ قِ زَمَقٌ كَدْرِيٌّ وَزَبْجٌ
 سِيَابٌ مَعْرَبٌ اسْتِ بِهَمْزٍ نُونِي
 اِزَانِ مَانْدِ آبِ كَشِيدِ مِيشُودِ
 اِز مَعْدِنِ وَنُونِي اِزَانِ اِسْتِغْمَاكِ
 مَعْدِنِ بَالْتِشِ بَرَاوَرْدِ شُودِ دُودِ
 اِنْ مَارُ وَكُزْدَمِ رَا كَرِيْرَانْدُ وَا كَرِيْرُ
 كَرِيْرُ دَكِشْدُ
 هَيْبَةُ الْكَلْبِ بِنِ عَلِيِّ بْنِ زَبِيْعَةَ
 بَالْتِشِ وَحَمِيْنِ مُحَمَّدِ بْنِ زَبِيْعَةَ نَمَارِ
 وَاسْمِ عَلِيِّ بْنِ زَبِيْعِي بْنِ عَبْدِ الْمَلِكِ
 وَحَمِيْنِ زَبِيْعِي بْنِ عَبْدِ مَحْدِيْثَانَ
 زَعْبٌ - ف - تَرَابَةٌ غَيْظًا خَفِيًّا
 نَشْتَكِيْنَ كَرَفَاوَرَا
 زَعْبٌ - ف - تَرَابٌ بَدِيْعٌ زَابِجَاءُ
 بَرَاوَدَانِيْدِ قَوْمِ رَاوِيْرَا اَلْمِيشُودِ بِعَضِّ
 رَا بِعَضِّ
 تَرَابُ لِي زَبِيْعِي - بِالْكَسْرِ مَرْدِيْسَتِ
 اِنْدَامِ وَضَعِيْفٍ - تَرَابُ لِي كَعَابِلَةٌ
 زَعْبٌ - زَعْبٌ - بِالضَّمِّ تَرَسَانِيَةٌ
 بِضَمِّينِ مَثَلُ
 مَرُوْدِ - تَرَسَانِيْدَةُ شَدَّةُ

ف - زَادَةٌ زَادَاتٌ - بِالْفَتْحِ تَرَسَانِيَةٌ
 أَوْرَا - وَزَبِيْعٌ فُلَانٌ بِهَمْزٍ لَاتَرَسَانِيَةٌ
 شَدَّ -
 زَعْبٌ - زَعْبٌ - بِالْفَتْحِ وَبِجَرِّ كَبَابِكِ
 شِيْرٍ وَغَرَشٍ وَبَابِكِ كَرْدَنِ اَنْ زَبِيْعِي
 كَابِيْرُ شَدَّةُ فِيْهَا - وَاسْمُ ذُو الْكَلْبِ
 فَتِ اسْتِ اِزَانِ وَالفعل من فتح
 وَسَمِعَ وَضَرِبَ - وَبَابِكِ كَرْدَنِ
 شَتْرُ زَوْغَرَشِ دِي يُقَالُ
 تَرَابُ الْفِعْلِ اِي وَرِدِ صَوْتُهُ فِي
 جَوْفِهِ ثُمَّ مَدَاةُ -
 زَارَاةٌ - بِالْفَتْحِ بَيْشِ وَفُلَانٌ بِهَمْزٍ
 وَدِي اسْتِ بِطَائِفِ مَعْرَبِ دَوِي اسْتِ
 بِعِيْرِنِ دُوْرَانِ خَشْمِ اَشْتِشِيْبِ وَمَرَادِيْبَانِ
 الزَّارَاةُ - شِيْرُ بَيْشِ
 زَاكِرٌ - شِيْرُ بَاغَرَشِ وَبَابِكِ اِنْعَامِ
 اسْتِ وَمَنَه رَابُ زَوْرُ نَا لَزَابِئِ
 اسْمُ شَدَّةُ مَنِ زَارَاةُ زَابِئِ وَشَمْنِ
 نَرَا اَثَرِنِ مَجْمُوعِ
 زَابِئِ - شِيْرُ بَابَابِكِ وَغَرَشِ بَابَابِكِ
 شِيْرٍ وَغَرِيْدِنِ وَدِي
 مَرَاتِيْرٌ - كَمَسْنِ شِيْرِ غَرَانِ
 اِزَارٌ - بَابَابِكِ كَرْدَنِ وَغَرِيْدِنِ
 تَزَارٌ - بَابَابِكِ كَرْدِ شِيْرٍ وَغَرِيْدِ
 زَعْبٌ - زَكَاطٌ - سَخْتِ بَابَابِكِ
 وَخَرُوشِ كَرْدَنِ وَالفعل من
 فَتْحِ يَا زَكَاطُ زَكَاطٌ اسْتِ كَرْدِ
 بِرَا سَبِ وَشَتْرُ اَوِيْرِنْدِ
 زَعْبٌ - زَوَابٌ - كَرَابِ
 شَتَاغِفَتِكِي - وَصَوْتِ زَوَابِ
 مَرَكِ شَتَابِ
 ف - تَرَابَةٌ كَرَابُكٌ - بِالْفَتْحِ
 شَتَابَانِيْدَةُ اَوَرَا -

(از ارف) نمسته را کشتن يقال زلف
 علیها ای اجیره و از ارفی فلاناً بطنه
 گران و بی حرکت کرد او را شکم او
 زرعک (از اکان) سرخ را میدان و الفل
 من فلیح
 و تراوت (شرم و اشتن
 زرم (رجل زرم) کتف مرد ترسناک
 زرم (بالکشم) يقال یزعمون فی
 زعمک یعنی من اندازند در چشم تو
 و طعنوا فی زعمه طعن و عیب کردند
 در حساب او
 زمامه (بالفتح) اول دست و حاجت
 زمام جمع و دست خمدون و نوشیدن باه
 و در از طعام که بند باشد و کلمه
 يقال وما یخصیه زمامه ای کلمه
 و کلمه حق و باطل آن معلوم نشود و يقال
 فلام زمامه اذا طرح کلمه لا یدری
 حق علی باطل
 زمام (کدر ب مرگ بد یا مرگ شتاب
 زمامی) بالضم مقال
 زمام زماماً بالفتح و زماماً بالضم
 برو یا شتاب مرد و زمامه نیک خوردن
 و زمام التراب (ترسانیدار) زمام
 یعنی سخن گفتن اگر حق باطل کن معلوم نمی
 شود و زمامه التیوم پر شد شکم او از
 سرخی تا آنکه لزه گرفت آن را
 زمام (زماماً) بالتحریک ترسید
 و زمام (ببها) مثل و زمام (ب) بانگ بزه
 بر سر آدمه علی الاضرب بنا خوشی
 بر کاری داشت او را به و نیز از ارم نشو
 آنچه در جراحت بود تا آنکه سبب است
 آن و خشک گردد خون بر آن یاد او
 کردن تا که بشود

(زمامه زماماً) ترسانید آن با
 (از و ارم) ترسید
 زومج (راخذک لا بدایه) گرفت
 آن راه
 زوعن (کلب زوعنی) بانگ و تشدید
 یا سنگ خرد و کوتاه
 زومج (از ارفی) و کذا یزانی ختان
 فی یزانی یعنی منسوب به سوی یزن که وادی
 است یا قبیل از حیر
 زوان (شله) دانه که گندم آمیزه شود
 زوعی (رف) زاعی) بگردد
 زادا (بطنه) پر شد شکم او چندان
 که جنبش را نتواند
 زب (زبابة) بالفتح پوست بز زبیبی
 یا پوست ماهی و پوست باره گرد و شتر
 زبیب (زبیب) محکزه موش
 ریزه زرد و درازی و بنوی موی مردم
 و بنوی موشی روی شتر و موشی زیر
 زرخ آن
 زبیب (بالضم) زرد یا عام است پوست
 و از زبیب و زبیبه محرکه جمع
 و زبیب یا سریش لغت یمن و مینی
 زبیب (بب) بسیار موش از مردم و شتر
 زبیبه زبیبه و لا یكون الا زبیبه لظهور
 لانه تنبت علی حاجبیه شعرات
 فاذا ضربته الريح ففر و نام قبیلاً
 و از آن است حدیث ابن الزبیرانه و جدا
 رجلان طولاه شبران فاخذ السوط
 و اماه فقال من انت فقال زبیب قال
 و ما زبیب قال رجل من العرب قال السوط
 فوضعه فی راس اذب حتی باصق
 هرب و فی حدیث العقبه هو
 شیطان اسمه اذب لعقبه و وعلم
 کوی و دو نقطه سیاه انداخته ای

الذیب سال فرغی در زانی و سالی بسیار
 (و در مع ازب) نیزه با یک سر
 (ذبابه) زن در از سوی مونس است
 است و در بد بلاسی سخت و زبیبان
 و در مشکله و شهری است بر فرات
 نام اسپه صید ف طامی و آبی است
 مرطبه را و نام ملکه جزیره که یکی از
 ملوک طوائف و صاحب چندی بود
 و آبی است مرئی سلیطه را و چشمت
 بیامه
 زبیبان (دو مرغزار اند مرآل
 عبدالمدین عامرین که بزنا
 زبیب) کسب موش کلان که یا
 موش سرخ سوی یا بی موشی زبیبان
 یکی فی النمل اسرف زبیبان زبیبان
 بالضم جمع و در نام و بلج گیر و زبیبان
 بن بیلد) شاعر را در شهباب است
 زبیب (کاسیر مویزه) بنجر زبیب یکی موی
 فروخت آن منسوب اندا بر اسم زبیبی
 بن ابی اسم بن جعفر و ابونعیم زبیبی کلید
 محمد بن شریک و علی زبیبی سرخ است
 بن عمر که مسلمان اند و کف آب و زبیب
 دهن مار و زبیب الجبل
 مویزک است تنقی بلغم در افع
 لکت زبان
 زبیبیه (کسفیه یک مویز در
 که در دست بر آید و کفک دو کبج
 دهن که از بسیاری سخن بهر رسد
 و عبد الرحمن بن زبیب
 از ثقات است
 زبیبیان (کفک دو کبج دهن
 یا کبج دهن مار یا آب دهن بسیار
 کوی و دو نقطه سیاه انداخته ای

ہر وہ ہشتم ماروسک یا دژوہن
 بہن ماہ و کواکب یکتین
 (ذبیحی) آب مویز تر نہا اودہ
 نیند آن و آن در امر باہ بہتر از
 مگوریت و مویز فروش
 (ذبیحیہ) محلا است بنفدوازلن
 محلاست ابو بکر عبد اللہ زمینی
 بن طالب
 (ذبیح بن ثعلبہ) کز بیریا
 زنیب بنون صحابی است عسری
 و عبد اللہ بن زنیب جندی
 تابع
 (ذباب) کشداد مویز فروش
 و مجیر بن زباب در بنی عامرین
 صعدہ است و علی زباب بن ابراہیم
 محدث است
 (ذبیحی) بکسر ز او باسی اول نام
 جد پدر محمد زبیح بن علی بن ابی
 طالب بن زبیحی محدث
 (ذبیح) بالفتح جاتوی است مانند
 گریہ و نوعی از گشتی
 (ذبیح) ذبیح البعیر بسیار موی
 گرویدہ و ذبیح الشمس
 قریب بفروشدن گرویدہ و ذبیح
 شیدا قاہ) کفک آورد و کبچ دہن
 او و کندار ذبیح شیدا قاہ بالادفام
 (ذبیح القریۃ) پر کہ مشک
 (ذبیح) غشم گرفت یا گرفت
 از جنگ
 (ذبیح) کفر مرد بسیار مال
 (ذبیح الشمس) قریب بفرو
 شدن شدہ و ذبیح الکتب

مویز کرد و انگور را
 (ذبیح) کسوت مرد بسیار
 مال
 (ذبیح الشمس) قریباً
 قریب بفروشدن گرویدہ و یقال
 حکم فلان حتی ذبیح شیدا قاہ
 یعنی کفک بر آورد و کبچ دہن او
 و کندار ذبیح فصدہ و ذبیح
 الغنہ) مویز گردانید انگور را
 (ذبیح القریۃ) پر گرویدہ
 مشک
 (ذبیح) با کف شدن دہن
 وقت سخن
 ذبیح ل (ذبیح) کجھن
 کوتاہ بالا
 ذبیح (ذبیح) محرکہ دہی
 ست بجز بن ازان وہ است
 ابو الحسن علی محدث ابن ابی
 بکر بن محمد
 ذبیح و (ذبیح) بالفتح اندک مال
 و اندک داون و الفعل من ضرب
 یقال ذبیح کہ یعنی داد اور اندک
 از مال و فی الحدیث انا لا نقبل
 ذبیح المشرکین ای رند ہمدو
 لفظاء قال الخطابی یشہ ان
 یکون هذا الحدیث منسوخاً
 لانه قد قبل ہدیۃ غیر واحد
 من المشرکین و نام پسرستان
 (ذبیح) بالضم کفک شیر و سر شیر
 و البوالذبیح) محمد بن مبارک
 عامری است
 (ذبیح) بالضم کفک شیر
 (ذبیح) آن دہی اخس من الذبیح

و مسکو نام دختر حارث و حسن
 بن محمد بن زبیدہ محدث است
 (ذبیح) محرکہ کفک آب و شیر
 و سیم و جزآن و کوسہ است
 ہمین دہی است بقفسین و نام
 قلعہ و نام حمص یا دہی است و حمص
 و موضعی است غلبے بغداد و نام
 ام ولد سعد بن ابی وقاص و بدین
 معنی بدون الف و لام ایہ و
 (ذبیح البصر) کف دریا و ذبیح
 البورق) کف بورہ و ذبیح
 القصبہ) رطوبتی است کہ در بیخ
 نئے حبس شودہ و ذبیح القمر
 حجر القمر است و آن سنگی است
 شفاف و سبک کہ نقرہ را جذب
 مے کند
 (ذبیح) ککف نام اسپ جو زان
 (ذبیح) کامیر شہر است بمین
 ازان شہر است موسی بن
 طارق و محمد بن یوسف و محمد بن
 شعیب کہ محدثان اند
 (ذبیح بن الحارث) کز بیریا
 رواۃ حدیث است و لیس فی
 التصحیح بن غیرہ و لفظی است
 از مدح قوم عسری و بن سعد کرب
 و از ایشان است محمد بن ولید
 صاحب زہری و محبتہ بن جزیہ
 و محمد بن حسین و ہر دو پسرش
 کہ لغویان اند
 (ذبیح) کہنیتہ نام دن
 مارون الرشید کہ دختر جعفر بن
 منصور است
 (ذبیح) موضعی است در راہ

مکه نزدیک مغیره و دوسه است
 سببال و بواسطه و محله است بنجد و
 و دیگری اسفل آن
 (زباد) کسب نوبه از بوسی
 خوش قال و غلظ الفقهاء و اللغوی
 فی قولهم زیاد دابة تجذبها الطيب
 و اما الدابة السنور و الزباد الطيب
 وهو و سح جمع تحت زینها علی
 المخرج فتمتک دابة و تمنع الاضطرار
 و نسلت ذلك الوسخ المجمع هنالك
 بلیطه او بخرقه و نیز زباد
 شهری است بفرب و زباد بن کعب
 و زباد دختر بطن مین قیس و محمد بن
 احمد بن زباد است یازده و ثانی مشهور
 تر است
 (زباد) کرمان گفت شیر و گیاهی
 است زبادی کجوری و تخیف مثل
 و زباد الکلبین) اسجلی خیر باشد
 و فی المثل اختلط الخثر بالزباد
 (زبیلان) کایبقان موضعی است
 (زبد) شیر خورانید
 اورا و زبد السقاء) جنابنید
 شک شیر را تا مسکه برآید
 (زبد) کسین در یاسی
 کف انداز
 (زبد البصر) کفک بر آور و دریا
 و کذا اذ بدت التمرات و سحوا
 و از زبد التمد و شکوفه آورد
 درخت کنار
 (زبد) کسیرت نام مروی
 (زبد) کفک بر آورد کبج
 مین و و نیز تزئید) پنبه زدن
 (زمن و بد) مینا للفاعل مسکه

بر آید و صاحب مسکه
 (تزید الزبد) فرد بر مسکه یا یا
 آن گرفت و تزید الیمین
 شتابی نمود در سوگند و تزید
 فمه) کفک بر آور و مین او
 زب و (زبایه) کفک بر آور و مین او
 بدی یقال بینهم زبایه ای
 شعر و الصواب بالراء
 زب و (زبد) حیوانی است
 بقدر سنگ کوچک پوشیدن پوست
 آن جهت نفوس و مفاصل عیبه
 و خدر نافع
 زب ر (زبد) بالفتح قومی توانا
 و عقل و رای و سنگریزه و خون شکیبی
 و واخذة بزبد) ای جمیع
 و ابو زبیر عبد الله بن علماء بن زبیر
 از تبع تابعین است و نیز زبیر
 سنگ نداشتن و بر آوردن گرد
 گرد چاه بسنگ و الفعل من نصر
 و زدن بنا بعض آن بر بعض
 شستن و باز داشتن و نبی کردن با بگ
 بر زدن زجر کردن و زشت گفتن و الفصل
 و زبیرة) بالفتح خط و کتابت زبیرة بالکسر
 زبیر جمع (زبیرة) بالضم و مین پاره از آهن
 زبیر کهر و زبیر کتف جمع و کتف
 مرد و شیر و موسی ابنوه سیان هر دو
 شان شیر و جز آن و پیک آهنگر و دو
 متاه و روشن بر دو دوش اسد و آن از
 منازل قهر است
 (زبد) بالفتح مرد بزرگ و دوش
 و کتف موسی از هر چیزی
 (زبوا) بالفتح و المعجای است
 نزدیک تیراه و نام داه احنف بن

قیس و فی المثل قد حاجت
 زبوا و كانت سلیطه کلما
 عصبت قال الا حنفت
 کذا البک قصاصتک مثلاً
 (حارثة و حصین هر دو سپه
 قلن بن زبیر) کصاحب
 اصحابی اند
 (محمد زبیری بن زیاد بن
 زبیر) کتف او اخباری است
 (زبیر) کصورتش و هو فعل
 یعنی مفعول زبیر کتف جمع
 و کتاب و او د علیه اسلام و هر
 کتاب حکمت
 (زبیر) کبکرتین و کتف یدرانیک
 قومی و توانا
 (زبیر) کامیر بلا و کوهی که بان
 حق سبحان یا موسی علیه اسلام
 بسطن در آمده و گل سیاه و بد بود نام
 پسر عبد الله که شاعر است و نام پدر
 پدر آن و عبد الله هو القاتل
 لعبد الله بن زبیر حین حرمة
 لعن الله ناقة حلتنی لیک
 فقال ان و داکها و موضعی
 ست نزدیک ثعلب تیر و چیز بیشتر
 و گوش عبد الرحمن بن زبیر بن بلخی
 صحابی است
 (زبیر تان) دو اب است
 طهیر را
 (زبیر) مسفر نام پسر عوام
 و پسر عبد الله و پسر سید و پسر
 مالک صحابیان اند و زبیر مین
 عبد الرحمن و زبیر مین عدی
 تابعیان

(زینب ان) محرکه دست است
بجند از آن ده است زید بن عبد الله
فقید و زیاد بن میسر

اعرف من توفیق الحی علی کینا بی
(از بئراس) بر پاسی خاستن
موسسه بر اندام و ج بر آوردن

زینب ز (زینب ازاه) بالفتح
زن کوتاه بالا زینب ازاه مشله
(زینب ازیه) کعلایه بدی و ساطع

(زینب) بالفتح نام اسپ سیر بن
اهیم و اسپ بیج منفذ بن طحاح
و اسپ برادرش عرقه و اخذ که

سگ رستن چشم و نبات و اماوه
شرو بدی شدن مرد
زینب بیج (زینبج) با کسر الیش

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

و زینب (زینب) گرفت آن را همه
در جمع بزینب (یعنی پیچری
نرسید و قال بن احمد عذک

از نگار و جواهر و جز آن فایز تک
اندرک و سوسه و زر
(زینب طانه) بفتح ز اورا آراسته لقال

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

آلی بزینب و یقصرای نسبت الی
بکها و گنایا و زینب التوب
پرزه جاره و اخذ از بزینب

زینب ح و (زینب ح) کسفر
گوهری است سبز مثل بزودی و
سعدن آن زمین مصر و شام است

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

گرفت آن را همه
(زینب التوب) بضم تین پرزه
جاره

و آن نزدیک فارانی و اکثر حکام مغرب
زرد است نه جنس عیس و بعض
بر اندک زینب غیر زرد است

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

(زینب التوب) بضم تین پرزه
جاره
(زینب التوب) بضم تین پرزه
جاره

و لقب قیس بن مشان لقب
به جمال
زینب روح (زینب روح) زینب

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

زینب روح (زینب روح) زینب
جده است و زینب و معنی
زینب رق (زینب رق) کله

زینب روح (زینب روح) زینب
جده است و زینب و معنی
زینب رق (زینب رق) کله

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

عقارب و تغالب
(زینب رقی) بالفتح مرد کلان دوش
کذا الک سده زینب رقی

زینب رق (زینب رق) کله
ماه و مرد سگ ریش و لقب حصین
بن بدر صحابه لجمال اول صفرة

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود
چاه بسنگ بر آورده
(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود

(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود
چاه بسنگ بر آورده
(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود
چاه بسنگ بر آورده
(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود

(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود
چاه بسنگ بر آورده
(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود
چاه بسنگ بر آورده
(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود

(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود
چاه بسنگ بر آورده
(زینب رقی) بضم رقی و بزرگ بود

زینب ط (زینب طانه) بالفتح نیزه
میان کواک که بدان میغان نگاه کنند
(زینب طانه) زینب طانه بالفتح و

وفاق و نیکو اخلاق زنت منتقمه گوید
زب ع سبق (ذبیق) کسر ل
بذملق از مردم جز آن زب عاق

کسر ط را مشد
زب ع بک (ذبیق) کسر ل
مرد شوخ چشم بی باک زب ع بک بای
مشد و مشد

زب ع ر (ذبیق) کجغز گیاهی است
خوش بو و بوی کجغز می شد و زب ع
از مرد

زب ع ر (ذبیق) کدر هم گیاهی است خوش بوی
(ذبیق) کبکس زانوق باور با خود و
و بیخ و انگه بر روی موی بسیار دارد

از مردم و شتر مردان و ابرو در پیش و درختی
است حمازی و تسلیح ماده یا حیوانی
است و بگر که پیل یا شاخ خود بردارد

و نام پدر عبد القدر شی صحابی شاعر
(ذبیق) زن بد خود درشت
اذن (ذبیق) گوش بزرگ و سیاه

زب ع (ذبیق) منسوب به کجغز یعنی
از تر در اذین
زب ع (ذبیق) منسوب به کجغز یعنی

زب ع (ذبیق) کدر هم یعنی
در عین جمله با همان صواب است

زب ق (ذبیق) کسریه
ریش برکنده شده نخیله مزبوقه
مشد

(ذبیق) موضعی است نزدیک
بصره و در آنجا جنگ عمل واقع شد
و گفته خانه او نخیله و ذبیق نخیله

تیکون فیه ذابا منسوخه
ذبیق (ذبیق) برکنده

ریش آنرا و ذلیق الشیء میست
آن را و ذلیق فلانا) بنده کرد آنرا
و باز داشت

(انزلیق فی البیت) در آمد و خانه
زب ل (ذبیق) بالکسر سکن
(ذبیق) بالضم لفظ ذبیق محمدره چیره
یقال ما ذاب انه ذبلة یعنی کم مکروم

چینه را
(ذبیق) کجغز و کسر الباء کوتاه بالا و ترک
همزه در آن اکثر است و ذابیل) کجا جبر
شهری است بسند

(ذبیق) کز بیج و سیاه بل و او است
(ذبیق) کتتاب آنچه مورچه بد آن
بر داشته بود و چیز اندک حقیر یقال ذابیل

ذبا ل و لیم یعنی نرسید چیزی را
(ذبیق) کسحابه موضعی است از آن
موضع است محمد بن حسن بن عباس

و محمد بن حسن بن ذبیق) محدث
است و نیز ذبیق) نام و مختصه
بن مرداس که شاعر است

(ذبیق) بالضم نام جد پدر مالک
بن خویث بن سلیم و موضعی است
و چیز اندک یقال ذبیق البیاض ذبیق

یعنی نیست و چاه چیزی از آب
و کذا ما فی الا بناء ذبیق ای شی
جعفر بن محمد ذبیق) محدث است

(ذبیق) کاسیر سکن و کدوی چشمک
میان می کرد و می زبان چینه نمید
و ابان یا خور ذبیق) کتیب ذبیق

بالضم مسند
(ذبیق) کسکن کدوی چشمک میان
همی کرده و زبان دروسه پنبه و
جز آن نمید و ابان یا خور

(ذبیق) کصاحب دیو سرکش
و چارش و دروخ بان

ذبیق الحدید لا تقبل صدوة الزینل
ای الذی یذاب فاع الاخصین کذا
ذبیق و المشهور بالنون

(ذبیق) کقندیل و قد یفعل بمعنی
ذبیق سکن است و واحد بنا و ندی
بن حسین بن محمد بن ذبیق مادی تاریخ
بخاری است از ابوالقاسم اشقراد
بخاری

(من بکله) بالفتح و قد تقم اباء
سکن جای
(ذبیق) ذبیق ذقیق) نیرو داد
کشت را بسکن و کذا ذبیق

الادض
زبان (ذبیق) بالفتح نامن
و فرغش با درخت را بر و محبت

بتمین سخر یا پیانه و الفعل من فرب
و سپوزتن و بز الوندون شتر
کسی را یقال ذبیق الناقه
اذا هربت بنتها

رحله عند الحلب
و الذین بالثغرات و الرقص
بالرجل و الخط بالیده

و سحت را ننده و ذبیق ذبیق
بالفتح خانه که در رویک سر
باشد از خانه

(ذبیق) بالکسر حاجت یقال
قد أخذ ذبیق من اللبال
ای حاجته

(ذبیق) بالتحریک جا که بر قطع
خانه باشد مانند جلد و مشل
آن و ناخچه و کرا

(ذبیق) کصاحب دیو سرکش
و چارش و دروخ بان

(ذبیق) کصاحب دیو سرکش
و چارش و دروخ بان

(ذائبة) شسته است و رادی

و آن بگفت آن رادی است

(ابو الزبان ذبائی) حساب

محدث است و زبان بن مرگ

در از دست و نیز زبان نام

پسر امراء الخلیس و مکرش از مردم

و پی

(بنو زبینه) کسفینت حی است

زبانی تخفیف با منسوب است بوی

(زبین) کفیل سخت رانده و

(زنبقا الناقه) کتله دو پای شتر ماده

(زکون) کعبور کول و نادان و

حریف و مقابل و بدین معنی مکرر است

و جاه که در نور و یاد میانه آن که

گرد آید و پس رفتی باشد و ناقه

(زبون) شتر ماده بسیار راننده

و زنده مردم را و سخن یک زبون

جنگ که در آن بجهت کثرت و انبوه

بعض مردم دفع کنند بعض را

(زبینه) بالکسر و تخفیف و پسر کش

و مردم سخت و درشت و پسر سنگ

سلطان و دوزخ زبان زبینه

جمع و یاد اصدان زبان با زبان است

یا زبنی

(ذو نون) بالفتح مشدود الباء

نظم کردن و گردن کشی و کبر و

رجل ذوزنق (ای مانع مانع)

(زبان) کشاد لقب ابی عمرو بن العلاء

مادنی و زبان بن فائد و محمد بن

زبان بن حبیب احمد بن سلیمان بن

زبان را می نامند

(زائنه کزائنه) سید مگر راننده

و نیز کزائنه خرمای تر بر درخت

بجنین بجز نامی خشک پیوده فروختن

و عن مالک هو کل خراف لا یعلم

کیله ولا عدده ولا ذننه بیع بمسی

من مکیل و موذون و معد فوله

بیع معلوم بجهول من جنسه

و بیع مجهول بجهول من جنسه

روحی بیع المغایبه فی الجنس

الذی لا یحوز فیه الغبن

(انزبان) یک سوشدن یقال انزبانا

ای تخری

زبان ج (ابن زبج) کسبج

انابن هرته روایت دارد

زبت (زبتر) کفمنفر مرد

کوتاه بالاد مرد زشت روی کوتاه و

واهمه و بلا

و همچنین در امری که در شدت

بجدی رسد و سخاکی جهت شکار

شیر و ده و رادی سق و لفتح

او هو الصواب

(زایان) دو نهر اند در یا بین

فرات آن را زایان هم گویند

(اذبی) بالضم شتاب زدی

و شادمانی و سبکی و رفتار

مختلف و شر و بدی کاری

بزرگ و هو افعل بالضم آذایی

جمع

(سن بیام) بکسر زاد بامی

اول جد والد محمد بن علی

بن ابی طالب که شیخ سلفی

است

(ض) ذبا کزینا بالفتح

بار کرد آن را و از پس راند

دبر و ذبا و بشری بدی

رسانید آن را و من باکا

الی هذا خواند آن را

(انماع) بار کردن

(ذبا کزینا) از پس راند

آن را و ذبی اللحم گوشت

را در زبیه گذاشت جهت

(زین) کسین ای کول و فاط

را از خود دفع کند و فضا منساید

و منه الحدیث لا تقبل صلوة

الذین یروی باللام و قل هر

یا اگر با پسندی باندند حسن یا آزا

(زایان) بالضم دو ستاره اند

روشن برهه شایخ برج مقرب و آن

انما ذل قمر است و زبانیا

هر دو شایخ مردم است

و نیز کزائنه

سخت و درشت و پسر سنگ

سلطان و دوزخ زبان زبینه

جمع و یاد اصدان زبان با زبان است

یا زبنی

(زین) کسین ای کول و فاط

را از خود دفع کند و فضا منساید

و منه الحدیث لا تقبل صلوة

الذین یروی باللام و قل هر

یا اگر با پسندی باندند حسن یا آزا

(زایان) بالضم دو ستاره اند

روشن برهه شایخ برج مقرب و آن

انما ذل قمر است و زبانیا

هر دو شایخ مردم است

و نیز کزائنه

(ذو نون) بالفتح مشدود الباء

نظم کردن و گردن کشی و کبر و

رجل ذوزنق (ای مانع مانع)

(زبان) کشاد لقب ابی عمرو بن العلاء

مادنی و زبان بن فائد و محمد بن

زبان بن حبیب احمد بن سلیمان بن

زبان را می نامند

(زائنه کزائنه) سید مگر راننده

و نیز کزائنه خرمای تر بر درخت

بجنین بجز نامی خشک پیوده فروختن

و عن مالک هو کل خراف لا یعلم

کیله ولا عدده ولا ذننه بیع بمسی

من مکیل و موذون و معد فوله

بیع معلوم بجهول من جنسه

و بیع مجهول بجهول من جنسه

روحی بیع المغایبه فی الجنس

الذی لا یحوز فیه الغبن

(انزبان) یک سوشدن یقال انزبانا

ای تخری

زبان ج (ابن زبج) کسبج

انابن هرته روایت دارد

زبت (زبتر) کفمنفر مرد

کوتاه بالاد مرد زشت روی کوتاه و

واهمه و بلا

و همچنین در امری که در شدت

بجدی رسد و سخاکی جهت شکار

شیر و ده و رادی سق و لفتح

او هو الصواب

(زایان) دو نهر اند در یا بین

فرات آن را زایان هم گویند

(اذبی) بالضم شتاب زدی

و شادمانی و سبکی و رفتار

مختلف و شر و بدی کاری

بزرگ و هو افعل بالضم آذایی

جمع

(سن بیام) بکسر زاد بامی

اول جد والد محمد بن علی

بن ابی طالب که شیخ سلفی

است

(ض) ذبا کزینا بالفتح

بار کرد آن را و از پس راند

دبر و ذبا و بشری بدی

رسانید آن را و من باکا

الی هذا خواند آن را

(انماع) بار کردن

(ذبا کزینا) از پس راند

آن را و ذبی اللحم گوشت

را در زبیه گذاشت جهت

زجرت (زجرت) آراستن
 زجرت (زجرت) آراستن یقال
 زجرت العروس فنزحت هی
 وکذا زجرت العروس فنزحت بالابدال
زجج (زجج) زجج القراء
 زجج (زجج) وادبخت کنه بجزی که
 مسید بان
زجج (زجج) بالضم کلمه
 یقال ما سمعت منه زججه ای کلمه
زجج (زجج) بالفتح بن نزهه
 کسی را و الفعل من نصر یقال زججت
 الرجل انا طعنته بالزجج ویرا غنم
 ویدن شتر مرغ
زجج (زجج) بالضم تیزی آریخ و آهن بن
 نیزه و پیکان نیز زجج ککتاب
 و زججه) بکسر ز او فتح جیم جمع
 و موضعی است در ناحیه طرفه و آبی است
 و زجج کلاویه موضعی است
زجج (زجج) موزک درازی و باریکی ابرو
زجج (زجج) بیضتین خزان رام و
 چوب و سبتهای سنان و ایالات
 جنگ با پیکان
زجج (زجج) شتر مرغ در الکام زجج بالضم
 جمع و واکه بالاسی هر دو چشم آن
 مسید باشد و زجج (زجج) مرو
 باریک کشیده ابرو
زجج (زجج) شتر مرغ ماده و مار گام
 وزن باریک کشیده ابرو
زجج (زجج) کفراب و خیلک بگینه
 زجج ایکی و قوله تعالی
 المصباح فی حمله هی القنديل
زجج (زجج) بنیامی مشد و آگینه
 فردش و ابوالقاسم بن ابی حرث

صاحب اربعین یوسف بن عبد
 لغوی محدث صاحب تصانیف
 مفیده و عبد الرحمن بن احمد طبرسی
 و ابو علی حسن بن محمد بن
 عباس و فضل بن احمد بن محمد
زجاج (زجاج) بالکسر و ندان
 نیش شتره و اجزاء الزجاج
 موضع است بهمان
زجاج (زجاج) کشد او آگینه ساز
 و ابوالقاسم عبد الرحمن زجاجی
 ابن اسحق صاحب الجمل منسوب
 است بسومی شیخ خود که ابوالاسحق
 زجاج است
زجاج (زجاج) بالکسر نیزه خرد و کوتاه
زجاج (زجاج) ولوی که گردنا تراشیده
 هر دو لب که را با هم دو زند
زجاج (زجاج) نیزه بانج
ازججت (ازججت) آهن را درین
 نیزه در آورد
ازججت (ازججت) دراز و باریک
 گردانید ابرو را و نیزه تزجج
 راست و برابر کردن چیزی را
ازججت (ازججت) الزجاج
 تمام و تا و بنا له هر دو چشم را کشید
زجج (زجج) زججه زجاج
 بالفتح خراشیدان را
زجج (زجج) بالفتح نوعی بهی
 بزرگ و بجرک زجج جمع
زجج (زجج) شتر مرغی که در
 مهراسه پشت او شکسته و بریدگی
 باشد از بیماری یا از پشت ریش
زجج (زجج) کعبه و شتر ماده که چشم
 بشناسد بهی کردن ناشناسا

کرد و دنا که کشیدند تا آنکه
 زجر کرده شود و ناکه که بچه دیگر را بوسی
 کند و شیر نهد
زجاج (زجاج) بر انگیزنده بر کاری
زجاج (زجاج) ملائکه موکل برابر
 و با و هنده قوله تعالی نالزجاج
 زجر ای الملائکه تزجر النصاب
 زجر
زجاج (زجاج) بازو شتر او زجر
 و زجر الکلت دیده باز داشت
 در اند و زجر البعیر از پس راند
 شتر را و زجر ت الناقة بجافی
 بطحاً انداخت اسخورد شکمش
 یوه و نیز زجر) فال گوی کردن
 برغان و بانگ برزدن برکن یقال
 زجر الطائر اذا تقال به بان یكون
 کذا و کذا تقصراً و قال گوی برغان
 و ستارگان جز آن بانگ برزدن
 بر ستور تا تیز رود
زجاج (زجاج) باز داشت آن را و
 نمود و آذ زجر هو بازا استاده
 لازم متعدد و آذ زجر الطائر) فال
 گوی کرد مرغ
زجاج (زجاج) باز استاده
زجاج (زجاج) موزک بازی
 و آواز و نشاط و طرب و پروا شدن بانگ
 و فریاد و الفعل من سمع
زجاج (زجاج) کلفت مرد بلند آواز
 و بیگ زجاج) خانه که در آن بان
 بسیار بانگ کند و صحاب
زجاج (زجاج) ابر با بانگ
زجاج (زجاج) بالضم پوستکی که میان
 دو چشم است و حالت و آواز مردم

و قیست و اثر و اندک از چیز است
 و پارک از بر چیز و جماعت مردم باها
 است و یفتح زجل که جمع و نام
 دختر منطور که زن زیر است یا نام
 مولای سعادی یا مولای عاتق و دختر معاویه
 (زاجل) که صاحب مرد بلند پایزه
 و حجام الزاجل که بوتری که آن را
 از دور رها کرده باشند و آنکه
 پیشش پیش کلید و کبوتر دور
 بود از چو با سر بند مشک و یفتح
 زواجیل جمع و حلقه آهن بن نیزه
 و قانده لشکر و نام اسپ زید لیل +
 و نیز زاجل) یفتح جمیع آب منی
 تر یا منی شتر مرغ زود گاهی زمین
 معنی مهور العین هم آید + و آبیکه
 از کون شتر مرغ زود در ایام
 حصانت بیخورد نوعی اندام کردن
 شتر یا عام است
 (حجام الزجال) یا لکس کبوتری
 که آن را از دور رها کرده باشند
 (عقبه زجول) که بوز پشته
 و دور بلند
 (ناقه زجلاء) شتر ماده
 تیز رو
 (زجیل) با لکس و باله زمره
 ضعیف اندام زجیل بالنون مشا
 (زواجیل) که لایط مرد ضعیف
 است اندام
 (زجیل) که بوز پشته
 (زمن جل) که سبیر سر نیزه یا نیزه
 خنجر
 (زمن جبال) که مراب تیر بجان و
 پرتابنده

(ان زجلاء به زجلاء) بانفتح
 انداخت آن را در اندک و یقال
 لعن الله امانا زجلا به ای
 ولداته + زجل بالزخم آهن
 بن نیزه زداور + و زجل حجام
 رها کرد کبوتر را از دور و زجل الماء
 فی زخمها) ریخت آب منی
 زیدان آن
 (زجیم) بانفتح شنیدن سخن
 حقی و نرم و الفعل من لصر و دمنین
 گفتن سخن یقال سنگت فما زجیم
 بحرف ی ما یفس
 (زجیمه) بانفتح و یغم کلمه خفیه
 و نرم یقال ما سمعت له زجیمه
 ای بنه و ما یغصیه زجیمه ای
 کلمه + و نیز زجیمه) رطوبتیکه
 با سحر بر آید از شکم ماور
 (زجیم) سحر مرغی است
 (بعید زجیم) شتر بزرگ بانگ نکند
 یا آنکه او را بانگ نکند
 (زجیم) که بوز کمان است
 آواز و دیوانگی شتر ماده خلق
 که بوز بوز غیر در بان نه شود بوسه کند
 دو خشت گیرد
 (زجینه) بانفتح سخن نرم
 و خفی و در لغوی استعمال کنند آنرا
 یقال ما سمعت له زجینه ای
 کلمه و بنسبه
 (زاجی) حقیر و اندک
 (زحاج) روانی کار
 (یقال هو زاجی به مننه) یعنی
 او نافذ و رسا تر است در آن
 از آن

(زواجی) و بی است معجم
 (ان زحاج و زجوا) بانفتح زاند
 آن را در دفع کرده و زحاج الاثر
 زجوا و زجوا آ و زجاء) بانفتح
 روان گردید کار و انسان راست
 و درست شد و پایید و منه عظام
 قلیل که یزجوا حیز من کثیر لا یزجوا
 + و زحاج الحراج زحاجا) با سانه
 گرد آمد خران + و زحاجا فلان
 منقطع گردید خنده او یقال فحاک
 فلان حتی زحاجای انقطع فحاکه
 (زحاجی) که کرم چسبند که
 زحاجا موش و منه یضاعة
 زحاجا ای قلیله ایام تم سلاحها
 (ازحاجا) راند آن را نقل الیج
 تزیجی الشهاب و البطر تزیجی لدا
 ای تسوقه + و آزیجی به العیش
 بسرد و آن زندگانی را
 (زجیل مرغی) آنکه خوشتن را
 بقوم سپانیده باشد که
 از ایشان بود
 (زحاجا ترحیه) بزهر راند آنرا
 و یقال کیف تزیجی الایام ای
 کیف تدفعا
 (تزیجی) بچسبندگی پس کردن
 یقال تزیجیت مکذا ای التفتت به
 (زحاجی) که خنجر است
 (زحاج) بانفتح دور یقال هو
 بزحاج منیه ای بعد
 (زحاج) بانفتح دور و موطنی است
 (ان زحاجه زحاجا) دور کرد او را از جای
 و اندوز و دوشد آن را
 (زحاجه منیه) که زحاجه و کرد آنرا از وی

